

دربند آسمانی

آش و آش  
دربند آسمانی

اثر: دانیال غلام رضائی

تقدیم به جعبه مدادهای رنگی که تمام رنگ هایش آرام  
و با وقار دوشادوش یک دیگر ایستاده اند تا نقشی  
ماندگار را بر صفحه سفید روزگار رقم زنند.

دانیال خلامرضاei

مقدمة:

## لَا حُولَّ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ وَاللَّهُ عَلَى الْأَنْعَمِ

مَذْتَ هَاسْتَ مِنْ خَاهِمٍ بُونِيْسِمْ. از عَهْدِهِ هَاهِ دَلْمَ بُونِيْسِمْ وَلِي دَسْتِمْ بَهْ

قَلْمَ نَمِيرُودْ. نَهْ أَكْنَكَ شَرْوَعْ كَنْمَ، شَرْوَعْ مِي كَنْمَ وَلِي شَرْوَعْ بِي پَيَانْ وَيَا پَيَانْ

وَمَامَانِي بَهْ تَلْخِي شَرْوَطَهِ اِيرَانْ.

شرم شرقی و فریاد غریبیم در جنگ و تضاد است و دون دلم مرک

ای بپاست و اور شلیم سینه ام را فتحی نیست.

میکویند خم و خصہ و دوایجاد استانی بیش نیست لکھا شتبه دست

دشمن اجنبی و دخیم سیکانز که در اراده آهمنی این مردان کار کر نیست و تابد

ماندگار است این حال خوب و این بوستان ترم.

با این حال غریبه ام و این سیاهه راینگارم بر شامردان پولادول.

ن تحقیقت و ن شرح حال و ن شکایت بلکه قصه‌ای می‌نویسم.

داستانی درونین از غمی خیالی درجهانی مجازی با فعل معاضی بعید است مراری. هنوز

دلم با قلم صاف نیست، کتم تخلی بر دیوان حافظ شیراز بزخم. این روزه کار

آسانیست، دیگر نحمد و سوره می خواهد و نه قلب پاک و نز کرامت. وازنگاه دانی

هم خبری نیست.

فال نامه‌هان صفحه اول است. چشم بر تأکیت بر حدودی

میگذاریم و شماره عزل را پیدا نمیکنیم. معنی و مفهوم شروع مراد دل خواجه نزیر در دو

خط، محصر و مفید در پاورقی آمده است. مطمئناً صین صلاح و دست همان است

و جز آن نیست و بحث و جدل پیرامون آن از حدود اعدال خارج.

پس به فرموده چون کردم و غزل شماره دویست و شش در صفحه

دویست و سی و سه آمد، و شرباین مطلع آغاز می شد:

پیش از اینست بیش از این اندیشه عشق بود

مهرورزی توبامشهری آفاق بود

و بقیه اش چه اهمیتی دارد وقتی کنکه وانی حارف در پاورقی در سه خط

مراد خواجه شیرازی را ازده میست آورده است.

حارف کنکه وان در پاورقی چنین می فرماید

قبل از آن می بایستی بیشتر از حالا به فکر زندگیت پسودی. تو همیشه

نسبت به دوستان خود نزدیک و یکرگنگ بوده ای و لی مردم ارزش تراکتری

دانند. ت. همیشه به عهد وی ساخت و فامی کنی و آدم ریاکاری نیستی. تو از مردم

نمک نخواه بکله از خداوند مساعدت طلب.

صد آفرین و احسن بر عارف بزرگوار که مراعل سیر و سلوک و

کرامت را در هفت سال دانشکده ادبیات نبیمود و کراماتش مدرک دکتری

بود معمور به هر آموزش عالیه. بی شک هفت مرحله عرفان که عرفافرموده اند

همان هفت سال دانشگاه اوپیات است به اقلم یک واحد تئنیسم

خانواده.

حال که جدت بر تمام شد و به مرحمت نور نظام الدین پشم ما

روشن پس بسم الله الرحمن الرحيم

دانیال فلامرمانی - زستان سال یک خوارویصد و نود و چهار

بِحُشْ أَوْلَ

دَرْسٌ  
•

امروز صبح با سردرد عجیب بیدار شدم . تمام تم  
کرخ و زبانم در دهانم همچون چوب خشک و سفت بود.  
خنده دارست ولی مزّه اش هم مثل چوب پنبه‌ی مانده شده.  
اگر پرزهای چشائی بر روی زبان است پس من مزّه زبانم را  
چطور میفهمم ؟

این از اسرار خلقت است که هنوز نمیدانم. چند  
باری این سوال را از دیگران پرسیده ام ، حتی از خانم دکتر  
معظم که همه چیز را میداند. می داند که چه باید بخوریم ، کی  
بخواییم و ...

کلّاً هه چیز را ، اما عجیب است که چرا جواب  
این سوال را نمیداند.

هر وقت پرسیدم فقط لب خند زد. او شیرینی عقل  
مرا می چشد ، البته به رویم نی آورد که چقدر شیرین است.  
بیرون از اینجا خیلی ها مرا شیرین عقل خوانند و اخن کردند و  
خش دادند، به جز مادرم که گریه میکرد.

مگر شیرین طعم خوبی نیست؟ این هم از اسرار  
روزگار مردمان تلخ مزاجست که نمیفهمم. خوب است که  
نمیفهمم که اگر میفهمیدم دیگر شیرین عقل نبودم ولی من طعم  
شیرین را دوست دارم مخصوصاً طعم شیرین شیرینی در  
قبرستان را.

هر چه قدر بخواهی میتوانی بخوری، کسی هم چیزی  
نمی گوید ، دعوا نمی کند ، اخن نمی کند ، حتی گاهی مثل

خانم دکتر معظّم لبخند هم می زدند. اما عاقل ها طعم شیرین  
را دوست ندارند. خودم دیده ام که سرخاک خرما و حلوا در  
دهان میکنند و اشک می ریزند. عاقل ها عاشق طعم تلخ  
هستند و برای آن جان هم میدهند.

خیلی قبل ها گاهی از جلوی کافه ها عبور میکردم  
، چند باری هم به داخل آن رفته ام. کافه را میگویم ، از همان  
مفازه هائی که آهنگ و چای و قهوه می فروشنند همراه یک  
میز در پستو و جائی دنبج برای گپ زدن و خیره شدن.

آنجا هم قهوه سفارش می دهند ، کافه چی کنار  
فنجان قهوه ای تلخ قطعه ای از شکلات تلخ هم میگذارد و  
مشتری ها قهوه و شکلات را آرام آرام مزه می کنند گوئی

نمی خواهند که هیچ وقت تمام شود و لب هایشان پرخنده است و چشمانشان از شادی می درخشد. به گمان آنها که شیرین عقل نیستند دیوانه اند که به این چیزها می خندند.

اینجا را بیشتر دوست دارم چون همه چیزش بر خلاف دنیای مردم تلغخ مزاجست. اینجا همه شیرینی دوست دارند. اما چند نفر آدم عاقل بر این بحث مخصوص حکومت می کنند که می خواهند ذائقه‌ی ما را تغییر دهند. هر روز به زور هم که شده شربت تلغخ در حلقمان می ریزند هر چند ما همه شیرینی را دوست داریم و هرگز به طعم تلغخ شربشان خو نخواهیم گرفت.

خانم دکتر معظم می گوید اگر بیماران قابل کنترل  
نشاشند بایستی علت بررسی شود ولی هاشم آقا تا تدقی به توق  
بخورد، فریادی بزنم، لگدی و یا هر چیز دیگر، مرا می آورد  
اینجا و یک آمپول آرام بخش عظامی نثارم می کند. ای کاش  
لاقل یک روز آمپول زدن را یاد میگرفت.

اینجا کفش بتنیست. نه سوسک ها و نه مورچه ها  
نمی توانند واردش بشونند. فقط من حق دارم به اینجا بیایم،  
اینجا مخصوص من است و اینش را خیلی دوست دارم.

حریم شخصی خودم بدون هیچ چشمی و گوشی و  
یا هیچ مزاحی.

صدای فریاد خانم معظم را برسر هاشم آقا می  
شنوم که با همان صدای تیز و بلند و با الفاظ شمرده می گوید:

-به چه حقی ؟

-به چه حقی و با اجازه چه کسی ایشون را  
فرستادی او نجا ؟

صدای بزیده هاشم آقا چنین پاسخ میگوید که:

ب ب بیخشید خانم دکتر

-آخ آخه داشت ..

-آخه نداریم، لآن دقیقاً کجاست ؟

-بند سوم

-پیارش بیرون بینم تا من امروز تکلیف شما را با مدیریت مشخص کنم.

و صدای خش خش دمپائی های پلاستیکی آقا هاشم روی سرامیک راه روی آسایشگاه که به درب نزدیک می شود. پاهای پرانتری و شکم بزرگش را در حال چپ و راست شدن می توانم به وضوح تصور کنم طوری که اینکار روپرداز استاده باشم.

ریتم خش خش دمپائی های پلاستیکی رنگ و رو رفته‌ی آقا هاشم در سرم تکرار می‌شود. هرگز نفهمیدم این دمپائی‌ها اول قرمز بوده یا قهوه‌ای و یا اینکه الان به رنگش چه می‌گویند. این هم از اسرار خلقت است.

از هاشم آقا که بگذریم خانم دکتر هم آدم عجیبیست.  
همیشه مرا ایشان خطاب می کند و اگر روپروریم ایستاده باشد  
می گوید: شما

نظر بر این اصل دموکراتیک که حق همیشه با  
اجتاع است و دیگران جملگی در مقام مخاطب مرا تو و در  
مقام غایب او خطاب می کنند به کامن پیچاره دوینی دارد. این  
یکی را می دانم و از این بابت مطمئن ام، اما به رویش نمی آ  
ورم. آخر خوب نیست آدم عیب دیگران را به رویشان  
بیاورد؟ مگر او شیرین عقليم را به رویم می آورد؟  
نکته عجیب دیگر اینست که این مکان دنج و راحت  
را درپند می نامند. اینجا کجا و در بنده کجا؟

دریند را فقط روزهای تعطیل می روند ، آن هم  
گروهی و پرسرو صدا و چرزرق و برق با آن آش دوغ  
کران و بانوان اعیانش.

این هم از رموز مردمان عاقلست که روزی از آن  
سر درمی آورم.

تق. ایسیسیسیژژژچچ

درب فلزی با صدای ناله گونه ای که فریاد می زند  
لولا ها زنگ زده اند روغن کاری می خواهد باز می شود.

هاشم آقا روبرویم با همان دمپائی های مقاوم ملی

ستو

## جا توام مگه نمیشنوی

جا توام پاشو. پاشو نکترت کارت داره. بجنب بینم.

صدای خش خش دمپائی های هاشم آقا و چپ  
چپ پاهای برنه ام بر سرامیک سفید راهروی آسایشگاه  
طنین خاصی دارد. گویا دمپائی ها با پاهایم حرف میزنند و به  
برهنگیشان خرمی فروشنند.

دلم برای دریند تنگ می شود ، ولی دریند همیشه  
هست و من هر وقت بخواهم دوباره به آن برمی گردم. کافیست  
دادی بزم یا شیشه ای بشکنم. همه دریند مال منست.

بِحَشْ دُوْم

اٽھاب

معمولًاً این موقع همگی در سالن تماشای تلویزیون  
هستیم. امروز هم مثل همه سه شنبه ها همگی جمع هستیم.

صندلی های پلاستیکی سفید ردیف ردیف چیده شده  
روبروی تلویزیون بیست و یک ایجاد که با پایه به زیر سقف  
چسبیده.

همه هستند. مراد، علی و اسماعیل و ابراهیم و کلاً  
همه پچه ها. ولی من فقط با همین چهار نفر دخورم. عقل بقیه  
آقدر شیرین است که شیرینیش دلم را میزند.

همه به ردیف نشسته روی صندلی های سفید ،  
چیده شده بر روی سرامیک های سفید و همه چیز مرتب و  
به خط است.

آقدر که آدم حوس می کند بشماردشان. چشم  
دوخته بر صفحه‌ی سیاه تلویزیون بیست و یک اینچ نصل  
سومی با رنگ و بوی وطنیش.

هاشم آقا و اکم خام هم هستند و چند نفر دیگر که  
همیشه هستند ولی نه با من حرف می زند و نه حتی اسمشان  
را می دانم. فقط می آیند و می روند درست مثل تماشاچی  
های مشتاق در باغ وحش و جالب آنکه حتی به ما نمیخندند.

فقط وقتی هاشم آقا آمپول میزند دست و پای مرا  
سفت می چسبند و اینگونه می گویند که در کارم هستند و  
درد آمپول و کرخی دارو را درک می کنند. این نوع دوستی و  
ترجمشان را دوست دارم.

تلوزیون همچنان خاموش و صفحه سیاهش چه بسا  
بسیار دیدنیست که همه ساکت به آن زل زده ایم در آرزوی  
تصویری پویا با رنگی غیر از سفید و آبی و خاکستری.

اگر این تلویزیون هم نبود بی شک تا به حال رنگ  
ها را از خاطر برده بودم. چه خوب است این پنجره به دنیای  
ملون آدم های عاقل و از همه دنیاپیشان همین رنگارنگیش را  
دوست دارم.

این روزها در دنیای آنها همه آدم‌ها به رنگی شده  
اند، سبز و زرد و خاکستری و اگر این رنگها نیستندید خوب  
قرمز که هست.

آرام آرام کاسه صبر مراد لبریز شده است و سر  
کچل و چریش را می‌خواراند و زیر لب قر می‌زند.

یکی از پچه‌ها فریاد زد:

- پس چی شد این تلویزیون؟ چی شده پس؟

هاشم آقا:

ساکت، ساکت باشین. خانم دکتر الان میان براتون  
میگن.

آکم خانوم:

نوبرشا آوردن ساعت تلویزون مال تلویزیونه دیگه.  
کم باید با این ها سر و کله بزنیم که همین یه ساعت که خبر  
مرکشون ترکیden اینجا هم باید جوش بزنیم.

هاشم آقا:

سسس الان میاد شر میشه. دیروز واسه این  
دیوونه منا سگه یه پولم کرد جلو پرسنل.

مراد دیگر واقعاً جوشی شده و نور آفتاب از  
لابلای درز پنجره های رنگ شده حسابی کلافه اش کرده  
است. دوباره فریاد زد:

-پس چی شد ؟ و در بی او بقیه هم و قیل و قالی  
به راه انداختند.

صدای بریده بریده و نفس زنان خانم دکتر به گوشم  
رسید که می گفت :

-او مدم ..او..مدم..الآن توضیح می دم برآتون  
و صدای تقدیم کفشهایش.

به کام پیش از اینجا در سیرکی یا چنین جائی کار  
میکرده که اینگونه چابک بر این کفش های پاشنه ده ساتنی  
می خرامد.

خوب بچه ها توجه کنید.

توجه کنید امروز می خواه در مورد یک موضوعی  
با شما مشورت کنم و نظر شما هرچه باشد همان را انجام می  
دهیم. بینید ما می خوایم روزهای سه شنبه ظهر ناهار عادی  
سرو کنیم.

ابراهیم:

خانوم بخشید، یعنی ناهار نخوریم؟ گفتید  
چیکارش کنیم؟

معظم:

نه نه، فکر کنم منظورم را خوب بیان نکردم.  
منظورم اینه که به جای سوپ . شیر برنج ، خورش و برنج و  
از اینجور چیزها بدیم بتون برای ناهار.

ابراهیم نیشش تا بناؤکوش باز شده بود و فریاد می زد کباب .. کباب ، خانوم کباب بدین . خانوم ... ما ... کباب می خوایمو به دنبال شوق و ذوق ابراهیم همه صدایشان بالا رفت و اسم غذائی بر زبانشان بود.

خانم معظم با لبخندی گفت:

-نه ، یک لحظه توجه کنید. گوش بدید پچه ها  
با یستی بین خورش قیمه و پولوعدس پکی را انتخاب کنیم .

حالا نظرتون چیه ؟

باز صداها در هم پیچیدند و آمیختند. مراد با انگشتانش ور می رفت و لب های نازکش را زیر دندان های ریزش می خراشید. حالش را خوب درک می کدم. دلش برای

تماشای هفته‌ای یک ساعت تلویزیون لک زده بود و اصلاً  
برایش هم نبود ناهار چه بدنهند که بخورد یا اصلاً ناهار بخورد  
یا نه.

فقط می خواست ساکت بر روی صندلی پلاستیکی  
لم بدهد ، دمپانی های آبیش را زیر پاهاش بگذارد و به صفحه  
ی تلویزیون خیره شود. شاید او هم مثل من از سفید و آبی و  
خاصستی خسته بود و رنگی نورا می کاوید.

دانیال؟ دانیال نظر تو چیست؟

این سوال خام معمّم مرا به خودم آورد . همه ساکت  
شده بودند و به دهان من خیره و من به دهان معمّم.

آخر مگه من نماینده‌ی جمع بودم؟ همه بایستی نظر  
بدهند.

کفتم :- خانوم خوب هر کسی باید نظر خودش را  
بگه. شاید بقیه با من هم نظر نباشن.

احساس کدم معظّم در چاهی که به دست خود  
حفر کرده بود دفن شده است. او از ما هم دیوانه تراست. چه  
بسا به واسطه تجربه اش در دیوانگی به مقام درمانگری رسیده  
است.

معظّم جواب هر سوالی را می دارد . بله این یک  
آزمایش است. او خوب می داند چه چیز برای ما بختر است  
و من بایستی فقط جواب درست را بروزیان بیاورم تا نشان

دهم تلغی روزگار شیرینی عقل مرا در خود حل کرده است.

درست مثل قاشقی شکر در فنجان قهوه که آن را مطبوع تر نیز می کند.

خوب می تونیم راءی بگیریم خانوم دکتر ؟ نمی شه ؟

- فرض کن تو غایبینده اینها هستی. خیلی از پچه ها به کل متوجه موضوع نیستن. می فهمی چی میگم. می فهمی دیگه ؟ مگه نه ؟

-بله .. بله متوجه شدم . خوب من فکر می ... کنم ....

- اجازه بدید یه کم فکر کنم.

شیر برجخ را به هر غذای دیگری ترجیح می دهم ،  
حتی اگر می شد سوپ را هم از لیست حذف می کدم. اما  
امروز نماینده همه هستم. لحظه‌ی سختی بود.

خوب، من فکر می کنم همان شیر برجخ و سوپ  
خوب باشه. هم خوردنش برای همه آسونه و هم برای ما مفیده.  
آکه اینطور نبود که این همه وقت غذا این نبود؟ و با چشم‌انم  
در نگاه مات و مبهوت معمّل دنبال جواب می گشتم، یا تکان  
سری، دستی و یا هر چیز دیگر. تا آنکه هاشم آقا ندای دلم را  
لبیک گفت:

-بله خا...ن وم. درست می‌گه ایشون. حق با  
شماست آقا دانیال

و در ادامه با صدای بزیده گفتم: فقط.. آگه.. میشه .. یک  
نمکش را کم کنید. اوضاعی سالم تره.

لبخندی تلخ بر لبان معظم نقش بست، از آن تلخ  
هائی که آدمهای عاقل دوست دارند. من هم بدم نیامد. احساس  
کردم از پس امتحان همی به خوبی برآمدم. هاشم آقا گفت:

همگی دست بزنید براش

و همه دست زدند و طنین صدای دست ها مپل رژه  
سر بازهای وظیفه در فضا پیچید. منظم و بلند و بدون

هیچ مفهوم و معنا.

صرفأ به فرموده و بر اساس وظیفه.

# بخش سوم

35

# ملاقات

جمعه ها را روز اشک ها و لبخندها نام گذاشته بودم. آدم های عاقل و سالم که دلشان برای ما تنگ شده بود به دیدغمان می آمدند. مکان دیدار همان سالن نمایش ، همان محل انتخاب تاریخی ما شیرین عقلان به نمایندگی با کفایت بnde.

همانجا که فهمیدم عاقل ها هر وقت شاد شوند دچار  
دوپیشی می شوند، چون هاشم آقا هم وقتی از انتخاب شایسته  
من مشعوف شد من را ما خطاب کرد و به حکم عقل خانم  
دکتر همیشه شاد است که من را دوستی می پینند.

ساعت ملاقات همیشه از ده صبح تا ظهر و الان  
به روایت عقیره های ساعت دیواری گرد و رنگ و رو رفته  
سی روی دیوار ، ساعت نه است.

من به سبب انتخاب شایسته ام ترفیع کرفته ام. آقا  
هاشم می گوید: شکر خدا داری سر عقل میای.

در چیدن میز و صندلی ها به آکم خانم کمک می  
کنم . همان صندلی های سفید و میزهای سفید بر روی

سرامیک های سفید که ظهرها روی آن شیرینچ سفید می خوریم. همه چیز خوب است. دیگر حتی دلم برای دریند هم تنگ نمی شود و کسی هم از روی شفقت و محربانی دست و پایم را نمی فشارد، هاشم آقا هم به بی استعدادیش در آمپول زدن واقع شده و دست از تمرین کشیده است.

حالا که به قول هاشم آقا سر عقل آدم سخت  
مشتاق بدانم تحسن کجاست؟

اگر توانسته ام قضیه دوینی آدم های عاقل و لذت طعم تلخ را دریابم ، لابد روزی این راهم خواهم فهمید.

دست و پای آدم های عاقل و البته کرشان از مغزشان هم باهوش ترست. مثلاً همین آکم خانم . همیشه موقع

پاک کردن شیشه ها دستانش خودشان را به خواب می زند

و پیرزن بیچاره را گول می زند، آنوقت به مرادمی گوید:

سادر میشه تو شیشه ها را پاک کنی؟ دستام

خواب رفته .الهی از خدا هرچی می خوای بت بده.

و مراد از خدا چه می خواهد به جز دستمالی

مرطوب و تمیز برای پاک کردن؟

یا همین الان که میز و صندلی ها را می چینیم، مگر

حیله کرش خودش را به درد و ناله زده است. دلم برایش می

سوزد. چه میکشد از این دست و کمر . واقعاً که این اعضا و

جوارح بسی چشم سفیدند که هنگام کار به درد و ناله و

هنگام قرار در عافیت و سلامتند و هر روز و هر ساعت به  
این بازی ادامه می دهند و از آنکم خانوم خجالت نمی کشند.

آنکه دوست دارم با قد کوتاه و صورت گردش و  
عجیب آنکه مثل من شیرینی خیلی دوست دارد. این را خودش  
گفت وقتی که خانم کمی شیرینی به من داده بود، لابد به جای  
دستمزد نمایندگیم از جمع. هرچه باشد وظیفه‌ی بزرگیست. آن  
روز دلم برایش سوخت نصف شیرینی را به او تعارف کدم ولی  
برنداشت و با آهی گفت:

دکتر برایم قدقون کرده که قند و شیرینی بخورم.

حتماً پزشک بیم از آن داشته که عقلش شیرین  
 بشود. من هم از آن روز دیگر نه قند می خورم و نه شیرینی.

قندم را می دهم به اسماعیل و به جای آن چایش را  
می گیرم. با خوردن دو لیوان چای تلغخ هتاً زودتر خوب  
خواهم شد.

دانیال؟ دانیال کجای مادر؟ تو فکریا. خبر خوب  
بت بدم که امروز برادر و پدر تو هم میان بر ملاقات.

حالا سر این میزا بگیر که دیگه قوم شد .ماشالله  
پسرم.

چشم آکم خانم.

این روزها کمر من هم از این نیزنگ ها آموخته و در  
میانه‌ی کار خودش را به درد و ناله می زند، انگلار من هم دارم  
مثل آکم خانم عاقل می شوم.

کارم دیگر تمام شده، تمام میزو صندلی ها با نظم و ترتیب چیده و محیتا شده اند. اگر میز و صندلی هم آنطور که باید و شاید سرجایش نباشد، خوب مراد هست که آنها را ردیف و به خط کند و همچون مهندسی سخت گیر و دقیق پس و پیش می رود و با چشم صحبت عملکرد ما را کنترل می کند.

میزهای سفید با چهار صندلی سفید بر روی سرامیک سفید و مزین به گلستانهای سفید، محصور در دیوارهای تا کمر خاکستری و تا سقف سفید. تقریباً همه چیز آمده است. اگرم خانم با دستهای کوچک و چروکیده اش در هر گلستان شاخه گلی قرمز می گذارد. اگر هیچ کسی هیچ رنگی را دوست نداشته باشد و یا جائی مثل این آسایشگاه

استفاده از رنگ ها محدود و منع باشد ، بالاخره قرمز که  
هست.

مثل رنگ سرخ آتشین این کل ها یا رنگ قرمز  
اخراجی روی دیوار وقتی از دلتگی سر برآن میکویم و چه  
عطای دارد این رنگ قرمز . حتی آدم های عاقل هم وقتی که  
برسد قرمز را دوست دارند . این را بیرون از اینجا ، خیلی قبل  
تر در کافه ها دیده ام.

اکم خانم:

- مراد جان دستت درد نکنه مادر جان . خیلی خوب  
شد دیگه ولش کن . مراد با توام ولش کن دیگه ، خوبه پسرم .

دانیال:

-اگر خانم من می تونم خودم میزما انتخاب کنم؟

-بله پسرم هرجا دوست داری بشین.

مراد باز هم عصبانی بود و پوست لبش را زیر دندان  
های ردیف و ریز سفیدش می خراشید. می دانست این نظم  
زیبا که حکایت از وجود ناظمی دانا دارد دیری نی پاید و من  
امروز در این امر پیش قدم هستم. از این رو او مرا خائن می  
داند، شاید هم حق دارد.

در همین افکار غوطه ور بودم که مراد با قدم های  
کوتاه و لخت و با عصبانیت از سالن خارج شد. من هم خودم  
را زدم به آن راه، حتی سرم هم بالا نیاوردم. ولی می شنیدم که  
صدای چاپ چاپ دمپائی هایش هم به من فخش می داد.

میزی را در نهایت شایستگی درست کنج دیوار  
انتخاب کرد. آنچا پشت دو صندلیش دیوار داشت، گوشه-

ای دنج که با حلقه‌ی تک و تلغخ نگاه برادر و  
پدرم به اندازه دربند دنج می‌شد.

ساعت ملاقات فرارسیده بود و من آرام ولی  
استوار و محکم روی صندلی پشت میز، کنج دیوار به انتظار  
نشسته بودم که پیاپند. پدر و برادرم را می‌گوییم. این بار کمتر  
بی قرار بودم، دیگر دست‌هایم نمی‌لرزید و از کرخی و لکنت  
آمپول‌های هاشم آقا هم خبری نبود.

موهای سیاهم را رو به بالا شانه کرده ام، دست اکم  
خانم درد نکند که لباس سفید را برایم اتو و مرتب کرد و هاشم

آقا هم پس از کمی قرو لند صورت ام را با ماشین موزرش  
اصلاح کرده و به لطف مراد همه چیز مرتب و به ردیف  
است، حتی دمپایی های آبی هم به پاییم زار نمی زند. انکار دارم  
سر عقل می آیم، خیلی مشتاقم ببینم تحسیش به کجا می رسد.

هاشم آقا درب های فلزی سالن تماشا را که آنکون  
شیشه سالن ناهار شده می گشاید. در واقع در دنیای آدم های  
عقل آگر صندلی ها را به ردیف روپروری پرده یا تلویزیون  
پیچینند، سالن را سالن نمایش، اما آگر صندلی ها را چهار تا  
چهارتا دور میز ها پیچینند سالن غذاخوری و آگر یک گلدان با  
گل قرمز روی میزها باشد سالن محل ملاقات است.

بله خیلی چیزها از دنیای صاحبان خرد با طعم تلخ  
عقلشان آموخته ام و یک روز که از اینجا بیرون بروم همه‌ی  
خاطراتم را چاپ می‌کنم برای آنها که طعم تلخ را  
دوست دارند تا بخوانند و در کنارش قهوه‌ای تلخ بنوشند و یا  
شیرینی عقلشان را در تلخی سطرهای سیاهش حل کنند.

دانیال جان؟ چطوری پسرم؟ خوبی بابا؟

صدای خسته و هربان پدر، همچون ماهی افتاده به  
قلاب مرا از هزارتوی ذهنم بیرون کشید و نگاه پرسشکر  
برادرم همچون ضربه‌ی خلاص بر سرم فرود آمد. اما آدم عاقل  
که دست و پایش را گم نمی‌کند، پس لبخندی بر لی نشاندم  
و به آهستگی سلام گفتم و بعد:

-سلام. خیلی ممنون که برای دیدنم تا اینجا اومدید.

واقع‌آدل تنگ شده بودم.

-میدونم برا درت هم خیلی دل تنگ شده ولی....

وبرادرم نگاهی به ساعتش انداخت و به در و

دیوار، روحش آنجا نبود. تلخی حال من اورا مدهوش کرده

بود. حرف پدرم راقطع کردم و گفتم:

-ولی چی پدرمن؟ اینجا دارم درمان می شم. به هر

حال شرایطیه که هست. باید تحملش کنیم تا بھبودی حاصل

بشه.

و با امیدی کودکانه زیر لب گفتم:

-شاید دوباره بتونم برم دانشگاه.

چدر و برادرم مثل دو جغد به من خیره شده  
بودند. سکوت..... باز هم سکوت. نی خواستم سکوت را بشکنم،

این سکوت دیواری نبود که بر سرمان خراب شود  
بلکه در خود صد نقمه‌ی امید باز شکفتند داشت.

خانم دکتر معظم از سمت راست نزدیک می‌شد ،  
این را تدقیق پاشنه هایش گواهی می‌داد. به غیر او همه ایجا  
چاپ چاپ صدا می‌دهند.

سلام عرض کردم.

این را رو به پدرم گفت و سر میز نشست و با پدرم  
مشغول صحبت شد. برادرم هم اندام کوچک و ترکه ایش را به  
جلو خم کرده بود و با دقّت و وسواس خاصّ گفته‌های معظلّم

را دنبال میکرد. من توجه چندانی به حرف هایشان نداشتم.

هرچه باشد حرف آدم های عاقل بود و به من ربطی

نداشت. شاید من سر عقل آمده بودم، اما هنوز به  
تحش که نرسیده بودم. آنها یک که به تخش می رساند بی جهت  
نمی خندند و مثل کودکان این ور و آن ور نمی دونند. آرام و با  
وقار با لبخندی دروغین گوش می دهند.

به چین و چروک صورت پدرم نگاه کدم و موهای  
خاکستری لختش که همیشه رو به بالا شانه می کرد. غالباً اینطور  
وقت ها روی میگرداندم. گذر زمان ردپای عمیقی بر پیشانیش  
برجا گذاشته بود که برایم تلخ بود ولی اینبار این تلخی آقدرهای  
برایم آزاردهنده نبود، بلکه انگار سال ها بود که این صورت را

ندیده بودم و حالا می خواستم سیر نگاهش کنم، انگار داشتم  
سر عقل می آمد.

خوب دانیال جان من با پدر صحبت کردم و گفتم که  
چقدر پیشرفت داشتی و با دوستات ارتباط برقرار می کنی  
..... فکر میکنم تو تا چند ماه آینده بتوانی برگردی خونه.

این خبری شیرین بود ولی شیرینی طعم مورد علاقه  
آدم های عاقل نیست، پس لبخندی بی رنگ بر لب نشاندم و  
آهسته گفتم:

-انشاء الله

برادر و پدرم شاد بودند. شادی شبیه شیرین عقلها.

آچنان که من بیم آن داشتم که بعد از من لازم باشد  
آنها هم بستری شوند. یاد مراد افتادم، امروز هم ملاقاتی  
نداشت. باقیستی به رسم آدم های عاقل سراغش  
بروم. عاقل ها تماشای حال پریشان و اوقات تlux یکدیگر را  
دوست دارند. شاید برای همین هنگام مرگ کسی، بی دعوت هم  
که شده دور هم جمع می شوند و تا جادارد حال و اوقات  
یکدیگر را تlux می کنند. آقدر از حال و احوال مردمان  
صاحب درایت می دانم که از سرعقل گذشته باشم. خیلی هم  
سخت نیست، من هم روزی از آنها بوده ام تا اینکه به ت Hess  
رسیدم.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

آتَى  
كُو

چند ساعتی از وقت ملاقات گذشته ولی شور و  
شفع حاصل از حلاوت دیدار دوست و فامیل همچنان در  
حیاط آسایشگاه موج می زند. چه قدر خوب است که دور  
تادور ساخته ای حیاط داریم و دور تا دور حیاط درختان سرو  
بلند.

می شود انکار کرد نرده های خاکستری و سیم های  
خاردار در هم تنیده روی آن را. و اگر هست چه بحتر که این  
نهشت زیبا را از دست درازی عاقلان جاه طلب محفوظ می  
دارد. اگر این حصر هم نبود لابد ظهرهای جمعه دور تادور حیاط  
آسایشگاه بساط ناهار هن میکردند. این نرده های خاکستری  
هم نعمتیست که قدرشان را نمی دانیم.

ابراهیم و علی و اسماعیل با لب های پرخنده و شاد  
و با لباس های یک دست سفید بر روی سکوی سینه ای  
خاکستری نشسته و رقص موج گون رنگ آبی، آبی  
دمپاییها یشان.

پشت سرشان دیواری از سروهای سبز که می شود  
خاکستری نرده های بلند پس آن را انکار کرد، ومن ایستاده  
در هر این رقص موزون رنگها. رقص سبز برگ ها در باد و  
رقص آبی دمپائی ها در پیا.

مراد کجاست؟ باید این ناظم بی نظیر را با آن نظم بی  
بدیل یافت.

علی جان مراد را ندیدی؟

مراد، مراد، مراد.....مراد، مراد

علی را خیلی دوست دارم .اگرچه برای عقل یک  
بار تجربه کافیست ولی احساس تکرار را دوست دارد. میشود  
اسم معشوق را در گوش او نجوا کرد و علی آنوقت تا شب  
تکرار نامکتر حکایت عاشقیست. یا آگر بخواهم به هاشم آقا  
خش بدhem علی را کوک می کنم، آن چنان که دلم دم به دم  
خنک شود.

نمی خواهم سکوت سیفونی خنده های اسماعیل بر  
لب های بسته اش و یا حریم قهقهه های ابراهیم را بشکنم. دلم  
با مراد است. مراد زیاد اهل هوای خوری نیست آن هم در روز  
ملاقات که جز تنهاییش کسی به سراغش نمی آید.

درب فلزی ورودی آسایشگاه را باز کدم. همان  
درب خاکستری سرد. قرمز خوش بو و خاکستری سرد  
است. سبز و زرد هم که قصه ها دارند. من حال و روز رنگ  
ها را می فهم و اگر روزی به ته عقل هم برسم ازیادشان  
نمیکام. مگر نمی شود تلغخ و شیرین روزگار را در آغوش هم در  
یست زمانه تصوّر کد که عاشقانه در هم می پیچند؟ امروز  
پاک از یاد بدم سرامیک های سفید راهرو را بشمارم. گمانم از  
علام سر عقل است و یا شاید از عوارض جانبی شربت های  
تلخ. به قول آگم خانم نیازی هم نیست، مگر کم می شود اگر  
نشمارشان؟

خودم را مقابل دستشویی یافتم، همانجا که اهل تعقل  
سرنوشت توده ها را رقم می زند. درب نیمه باز راهروی

دستشوئی هم نوا با دیوار، تا کمر خاکستری و تا  
سقف سفید و یک جفت پای دراز شده از پشت درب نیمه  
باز حضورشان را فریاد می زند.

دستپاچه درب را گشودم، مراد را یافته بودم. تکیه  
زده بر دیوار، کنار دیوار با پاهای دراز و آویزان. آینه خورد و  
شکسته بود، گویا مراد راستی آن را تاب نیاورده بود یا شاید  
طعم تلخ تنهاییش کلافه اش کرده بود. عطر خوش سرخی از  
رگ هایش می تپید و موئینگی بخانه بیویش تار و پود سرخ در  
درزهای خاکستری سرامیک سفید راهروی دستشوئی بود.

آن روز هیچ کس این صحنه‌ی زیبا را برم نزد. حتی  
آدم‌های عاقل نیز با ماشیرین عقلان در این یک مورد هم  
نظرند. سرخ و قرمز فصل مشترک تلخ و شیرین است.

چند نفری از پیرون آسایگاه هم آمدند، چه عکس  
ها که از این تابلوی بی بدیل نگرفته‌اند و چه سطرها که در  
وصفحه نوشته‌اند.

علی کنار راهرو آرام سرش را به دیوار میزد و این  
پیت را زیر لب تکرار می‌کرد:

نقش تو گر آینه بفود راست

خود بشکن، آینه شکستن خطاست

همه جلو درب سرویس بحداشتی جمع شده بودند،  
نمیدانم چه کسی این بیت را در گوشش نجوا کرده بود و هرگز  
فهمیدم.

نمایشگاه نقاشی با تک تابلو گستردۀ و پی بدیلش به  
پایان نزدیک می شد. غریبیه ها رفتند و مراد هم با خودشان  
بردندو آکم خانم با شلنگ آب عطر سرخ میان درز سرامیک  
کف راهرو را تا مقصد توده ها بدرقه می کرد.

به اتفاق برگشتم، درمیانه راه از مقابل دریند هم رد  
شدم اما حتی یک دلم برایش تنگ نبود. دلم عطر سرخ را طلب  
می کرد و قلبم برای آینه ای که خانم دکتر معظم به من داده  
بود تا با آن حرف بزنم می تپید. از آینه کوچک شیشه ای

روی میزم خبری نبود. به جای آن یک ورق فلزی بزرگ با  
لبه های گرد محکم روی دیوار پیچ شده بود و تصویری مات و  
مبهم از من در آن نقش بسته بود. صدای علی را می شنیدم که  
دمپانی هایش صدای مبهمی از خشن و چاپ چاپ  
داشت. آرام از جلوی درب نیمه باز اتاق رد می شد و زیر لب  
تکرار می کرد:

نشش تو گر آینه بخود راست

خود بشکن، آینه شکستن خطاست  
دوباره به صفحه مات فلزی خیره شدم. شانه  
های بخشم، چشم های سیاه گود رفته و موهای سیاه رو به  
بالا، مرا به یاد روزهای گذشته انداخت. آن روزها که حرفهای

مقتم برایم گران تمام شد. دلم می خواست آینه  
را بشکنم و عطر سرخ و قرمز را در فضا پیراکنم اما در مقابل  
این آینه، خود شکستن نه یک انتخاب بلکه یک تکلیف بود.

دوباره به آینه خیره شدم. رنگ و روی صورتم در  
آینه زرد می نمود. بھز ردی زرد چوبه، اما من می دام که سبزم  
و این را با همه وجودم احساس می کنم و آگر روزی سبز  
نباشد خوب قرمز که هست.

یعنی این صفحه مات آینه گون دروغ می کفت؟ به  
گمانم این آینه هم اهل تفکر و تعقل و جزء از مانعتران بود که  
چنین هنرمندانه دروغ می کفت. من هم که از سر عقل گذشته  
ام باید بتوانم چنین هنرمندانه انکار کنم هستی ام را.

آری طعم مورد علاقه ام تلخ و رنگ مورد علاقه  
ام زرد و پیشه ام بیهودگیست، مثل تمام آدم های سالم و عاقل  
بیرون از این آسایشگاه. با این ثواب تعقل و مقبولیت می توان  
زودتر به خانه برگردم، حتی قبل از آنکه به تحس برسم.

بیچاره مراد که به تحس رسید اما پایش به خانه  
نرسید. البته اگر به تحس نمی رسید هرگز اورا از اینجا بیرون  
نمی بردند. حتی دوست و فامیلی که شیرینی ملاقات های  
هفتگی را از او دریغ کردند برای چشیدن طعم تلخ  
خاکسپاریش به قبرستان خواهند رفت و کلی شیرینی و حلوا با  
خودشان می برنند تا دل مراد را حسابی آب کنند. شاید هم  
نروند، غنی دانم.

هر بار که به دستشونی می روم یاد پیرون تپیدن  
عطر سرخ از رگ های بی رمع مراد مرا با خودش میبرد.  
کرچه او دیگر آنجا نیست ، اما به چشم من صحنه پیوسته  
بجاست.

بِحَشْبُحْم

كَلْمَل

چند هفته ای از زمان آشنائی من و آینه فلزی  
میگنرد و دروغ گفتن را حسابی با آن تمرین کرده ام. دوباره  
مقالات و دوباره هواخوری و همان شور و شعف.  
  
جای مراد روی تک تک سکوهای خاکستری و  
سیاهی دور حیاط خالیست. این روزها تلغی غقل من بر  
شیرینیش فائق آمده و همه رازیند. پدرم، پرادرم، حتی خانم دکتر  
معظم.

شیرینی من در فنجان قهوه تلغی روزگار حل شده و  
تنهای ته مزه ای مطبوع از آن برجای مانده است. آن روزها که  
دکتر معظم به پدرم می گفت باید رفتارش رازیر نظر داشته  
باشم تا او را تحلیل کنم، معنایش را نمی فهمیدم. امروز سبز

من در هیاهوی فولاد سرد و خاکستری حل شده  
استو چه تحلیل گریست این معظم.

چندباری از لای دست و قلم خانم دکتر به پرونده  
ام سرک کشیده ام. پرونده ای که نه سیاه بلکه  
خاکستریست. چشم های هیز من بیچ و خم اندام قلم را در  
حال رقص برکاغذ خوب می چرد. ولی کاش نگاه کی محجوب  
تر بود تا عقل و دینم را بر باد نمی داد. باد روزگار قدیم  
افتادم. آن روزهایی که حرف های مفترم برایم گران تمام شد.

در سرفصا پرونده ، درست در صفحه اول این طور  
نوشته شده بود:

نام بیهار: دانیال غ      سن: سی و یک سال

نوع بیماری: افسردگی شدید همراه با اضطراب درونی

## خط تیره-وسواس فکری

در شروع کار فکر می کردم تحلیل افکار یعنی اینکه  
هر آنچه که به آن می اندیشیم و چرا و چگونه اش برای خانم  
دکتر مشخص شود ، ولی این روزها می فهم در دنیای مردم  
عاقل برعی وقت ها ، بعضی کلمات معنای دیگری دارد. معنای  
جز آنچه در فرهنگ لغت فارسی نگاشته اند. گمانم مورد  
استعمال فرهنگ لغت برای مردمان سبک مغز و شیرین  
عقلست. اکنون در یافتم که من از خیلی پیش ترها دیوانه بوده  
ام، از آن وقتی که با معین و دهخدا ور میرفتم.

اما حالا خوب می فهم و عقل و فکر در کاسه‌ی سرم خوب قوام یافته است، درست مثل خورش قرمه سبزی که حسابی جا افتاده باشد. این روزها معنی برخی عبارات را بختر می فهمم و دیگر انتظارات عجیب و غریب ندارم، سرخورده نخواهم شد. امروز دیگر می دانم:

بیش از این مزاح و قتنان نمیشوم یعنی برو گم شو دریک فرصت مناسب صحبت می کنیم یعنی برو خفه شو

رعایت نظم عمومی به معنای حکومت نظامی و تعلیق به معنای فراموشی ابدیست.

ای کاش می شد آنچه بر من گذشته را در سرم

مرور کنم و بعد از آن فکر کردن به آینده را به  
فرصتی مناسب بسپارم و این نظام فکری را موقتاً تعلیق کنم.  
کمان زمانی که تحلیل دکتر به انتهای خود بررسد این مhm محقق  
می‌گردد.

هفت ماهی از حضور من در این بحثت محصور  
در آغوش سروهای سبز می‌گرد. دیگر اینجا حس غریبه  
گی نمی‌کنم. به رنگ و بویش خوگرفته ام، حتی به آدم‌هایش.  
تلخ و شیرنشان هم فرق نمی‌کند. هر وقت به جایی یا کسی دل  
بستم یا حتی عادت کدم، وقت رفتن رسید. کمان آرام آرام باید  
توشه بربندم. خوابی سنگین باید که از روندگی و رویندگی آن  
با مداد رحیل بازمانم، ولی این روزها خواب به چشم‌انم نمی‌  
آید.

در میانه‌ی حیاط برای خودم پرسه می‌زنم با  
دست هائی گره شده در پشت سرم و قدم‌های سنگین و  
آهسته. دیگر دمپائی هایم چاپ چاپ نمی‌کند. هاشم آقا هم  
بیکار ننشسته است و با تیغه تیز با غبانی قرمزش سرشاخه  
های سبز و نورسیده درختان سرو را میزند تا خوش‌گل و  
خوش قواره شوند، و آکم خانم ناظر ارشد این پروژه است.

سرخی قیچی با غبانی برایم رنگ و بوئی ندارد.  
دیگر حتی عطر دلنشین بیرون تپیدن رنگ سرخ از رگ‌های  
مراد را بیاد نمی‌آورم. به گمانم به تھش رسیده‌ام.

نهار سال آینده را در خانه خواهم بود. اینجا دیگر  
جای اوقات تلغخ من نیست. دل کندن از این سروهای بلند

و این سکوهای سیاهی و آن نرده‌های آهنی سرد و  
خاکستری و حتی حلاوت خنده‌های اسماعیل و ابراهیم تلخ  
است و چقدر این تلخی را دوست دارم، مثل طعم تلخ قهوه  
ی کافه چی. به گمانم به تحس رسیده ام.

بخش ششم

بازی رنگها

امروز هم مثل دیروز نور آفتاب گرم و مطبوع است  
و نسیم خوش عطری خبر از روئیدن همار پشت حصار بلند  
این هشت محصور دارد. روی سکوی سیاهی نشسته ام  
همان سکویی که جمعه ها چس از ملاقات با اسماعیل و  
ابراهیم و علی جشن میگرفتیم. چه چیز را جشن می گرفتیم و  
به چه چیز می خندیدیم و از چه رو خوش رو بودیم نی  
دانم. شاید امید را و شاید امید انتظار را. کسی چه میداند شاید  
هم کارمان از گریه گذشته است، به آن میخندیم.

نهانی هم کاهی مطبوع می شود، هرچه باشد هم دم  
نهانی بودن به از بی کسیست. دیگر نه اسماعیل ، نه ابراهیم و  
نه علی و نه هیچ کس دیگر اینجا تلغی مرا تاب نمی آورد. من  
از فصل مشترک تلغی و شیرین هم گذشته ام. تلغی تلغی مثل

فنجان قهوه کافه چی. من ماندم و یک قلم سیاه و یک دفتر  
سبز و یک انتظار تلخ، که امید شیرینم برای بازگشت به خانه  
و اتفاق آن را مطبوع می‌کند.

این قدر تنها شده‌ام که دیگر هیچ وقت دلم برای  
یک گوشه‌ی دنج تنگ نخواهد شد. تنها و محظاشای رقص  
قلم که دل سفید دفتر سبزم را همچون روزگارم سیاه می‌کند.

روی یک دیوار خواندم. خیلی وقت پیش بود ولی  
هنوز رنگ دیوار آجری را به یاد می‌آرم. با خط خوش چنین  
نوشته شده بود:

سه چیز را با احتیاط برداریم: قدم، قسم و قلم  
و به یاد می‌آورم که حرف‌های مفتوم چقدر برایم

گران تام شد. ای کاش هرگز قلمی نبود که آن وقت  
در گوشه غاری و در آغوش پاری بودیم، نه در میان حصر  
عقل و منطق و عرف و قانون.

هرچه میکشیم از تراوشتات ذهن سیاه و مفرغ  
سوخته‌ی این قلم است. وای کاش یک روز راه ن و قلم از  
هم جدا می‌شد. نمی‌دانم. نمی‌دانم. نمی‌دانم.

فقط این قدر میدانم که نمی‌دانم. این قدر می‌دانم که  
معلم روزگار به دست قاهر زمان با خط خوش عطر سرخ  
املای نوشته‌ام را چنان درنور دید که صحّت ذهن سیاه  
قلمم تا ابد مردود شد.

وقتی این تنهایی به انتها رسید، دیگر هرگز نخواهم نوشت. دگانی بازخواهم کرد و به کودکان شاد دبستانی کاغذ و قلم و مرکب هدیه خواهم کرد مرکب قرمز و آبی و البته سبز.

زرد و مشکی نخواهم داشت. مگر زرد چیست جز مخلوط سبز و قرمز؟ و سیاه جز آمیخته‌ای بی اندازه از تمام رنگ‌ها.

زرد و سیاه دروغ است از آن جنس دروغ‌ها که آینه می‌کوید فقط سه رنگ هست.

قرمز، آبی و سبز.

بخش هفتم

مالان نامه  
پیو

دفتر کار خانم دکتر معظّم، قبلًا هم اینجا بوده ام.

همان میز هنن اداری با پایه های سنگین و سینه ستبر که به  
کام از یادگار پیشینیان است، با یک صندلی چرمی رنگ و  
رو رفته که بی شک خیلی ها را بازنشسته کرده و شاید چهل  
سال پیش رئیس پیارستان را، پیست سال پیش رئیس بخش  
را و شاید یک روز معظّم را.

و یک قاب عکس کوچک روی دیوار تا نیمه  
خاکستری و تاسقف سفیدش . نی دامن چرا همیشه قاب  
عکس را پشت سرشان روی دیوار آویزان می کنند. چرا پیش  
رویشان نی گذارند اگر خیلی دوستش دارند.

شاید به پشتوانه قاب عکس بر صندلی ها و پشت  
میزها تکیه زده اند و شاید قاب عکس را برای مخاطب آویخته  
اند تا هرگز فراموش نکند که به لطف قاب عکس است که  
آکنون چنین آسوده اینجا نشسته است.

هنوز ردپای قاب بزرگتری کادر منبت قاب عکس  
کوچک را احاطه کرده است. که بوده و چه بوده نمی دانم ولی  
کمان از سر عقل گذشته و به تحس رسیده است که او را از  
اینجا خارج کرده اند، و شاید حرف مفت زیاد زده و یک روز  
حرف های مفترش برایش گران تمام شده است.

معظم آن روز که تازه آمده بود ، آن روزها که من  
هم تازه آمده بودم و سر وته هر دو مان با هم شوت یک ضرب  
بازی می کردند هنوز درسیش تمام نشده بود.

بار امانت پایان نامه اش بر دوشش سنگینی می  
کرد و یک عقل شیرین و پر حلاوت و دیگ سری داغ و پر  
حرارت می جست که در این صراط پر پیچ و خم بر آن  
استاد شود و به قول شاعر :

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند

حالا می فهمم چرا در بد و رو دم به آسایشگاه سرم  
را تراشیدند . آخر بر سر مودار که نمی توان استاد شد و با

احتساب من و ابراهیم و علی و اسماعیل و سی و  
پنج شر دیگرمان، ما پیش از دو جین استاد تحویل داده ایم.

از این بابت برخود می بالم.

خانم دکتر با اشاره‌ی نوازنگونه‌ی دستان  
ظریف‌ش همراه با قلب سفید دفتر سبزم، خاطره‌ها را ورق می  
زند. روی انگشت انگشت‌تری دست چپش مثل ردپای روی  
دیوار حکایت از یک قاب عکس قدیمی دارد که مدت‌ها آنجا  
بوده ولی دیگر نیست. ای کاش پیشانی هر دومان به اندازه‌ی  
پاشنه‌های کفشهش بلند بود.

من می خوام از دفتر خاطرات تو برای تهیه پایان  
نامه ام استفاده کنم. می خوام نشون بدم که روند درمان چه

تغییرات قابل ملاحظه‌ای روی نحوه فکر کردن و  
رجوع تو به دنیای واقعی داشته و تا چه حد مقاومت در برابر  
پذیرش را در تو کم کرده.

- مقاومت؟ منظورتون را از مقاومت متوجه نمیشم.

خوب پس بزار بعتر برات شرح بدم. اول که با هم  
آشنا شده بودیم را یادت میاد؟

- بله. خاطرم هست. چطور؟

اون موقع شما هنوز حاضر به پذیرش سوگ  
نبودید. در واقع هر وقت یک انسان در زندگیش با یک  
شوک عاطفی شدید و عمیق روبرو میشه حالتی از سوگ  
پیش میاد، که انکار، خشم، غم و پذیرش اصلی ترین مراحل

آن هستند. والبته بگم که شاید پذیرش آخرین مرحله باشه. شما به این مرحله نرسیده بودی . به عبارتی دنیا نی موافقی برای خودتون خلق کردید تا از پذیرش حقیقت پیش روتون اجتناب کنید. این حالت روانی بسیار به ندرت و در پهاران باهوش و حساسی که با یک شک عاطفی شدید مواجه میشن بوجود میاد و درمان بیمار منوط به خروج بیمار از دنیای خیالی و روپری با حقیقت است. ترین روپری آینه هم به همین منظور بود.

در صفحات آخر نوشته هاتون غیر مستقیم به آن اتفاق ناخواشایند که برآتون پیش آمده اشاره داشتید و این نشون میده که شما با حقیقت مواجه شدید و اظهار ندامت یا برنامه ریزی و امید به آینده علامت مرحله پذیرش سوکه.

من فکر می کنم شش ماه تلاش مداوم هردوی ما  
به یک نتیجه‌ی مطلوب رسیده که این پایان نامه هم در همین  
مورد و با همین موضوعه. حالا اجازه میدید من یه کپی از  
نوشته هاتون داشته باشم؟ هان؟

هنوز کمی گیج و منگ بودم. یاد آن روزها افتادم  
که حرفهای مقتضی برایم گران تمام شد، ولی دکتر معظم با کهربایی  
چشیان گشادش در حالی که روی میز کمی به جلو خم شده  
بود منتظر جواب بود و نمی خواستم او را نا امید کنم. پس  
کفتم:

-بله. بله البته که میتوانید داشته باشید.

خوبه و میخوام یک لطف دیگه هم در حق من  
بکنی.

خواهش میکنم. بفرمائید. هرچی که باشه.

این یک ماه اخیر که خاطرات و تفکرات را نوشتی  
خیلی به هر دو مون کمک کردی. می خوام یه لطفی بکنی. این  
کاغذ و قلم را بگیر و هرجیز، هر چیز ریز و درشتی که از آن  
اتفاق یادت میاد را بی کم و کاست برام بنویس.

همه چیز را خوب به خاطر می آورم. مشت ها و  
لگد ها را، چشم های بسته ام و صدای خسته ام.

طعم خون را خوب به یاد می آورم و همه را در  
چندین صفحه نوشتم. اشکهایم را غلطان برکاغذ سفید و

آمیخته با جوهر سیاه چنان یافتم که در هم آمیختن سرخ و  
سفید و سیاه آن روز را پیش چشم آورد. خوب به یائی می  
آورم حرف های مقتم برایم چقدر گران تمام شد.

معظم ورق ها از من گرفت در حالی که چشمان  
درشتیش در چی سطرهای سیاه می دویدند. دانه های درشت  
اشک هایش با طعمی سیاه بر روی گونه هایش جاری بود.

پرسیدم: ناراحتتون کدم؟

-نه محظی نیست- چشم آب او مد ، چیز محظی  
نیست.

-اینها هم توی پایان نامه میارین؟

-نه فکر نمیکنم. نه

-پس چرا میخواستین بنویسمشون؟

در حالی که بدنش مثل پید در باد میلرزید و چشم  
هایش غرق در اشک بود، با صدایی لرزان و خفه‌گوئی از ته  
چاه دلش چنین گفت:

سمی خواستم مطمئن بشم کارمون تمام شده. فکر کنم  
به گش رسیدیم.

این را گفت و لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست.  
لبخندی تلخ، تلخ تر از قهوه‌ی کافه چی و چقدر این طعم  
تلخ را دوست دارم و حالا می‌دانم چرا تلخی مطبوع ترین  
طعم جهانست.

بِحَسْنٍ مُّسْتَمِّ

# وداع

پنج شنبه است و پچه های آسایشگاه در آرزوی  
فردا. برای من فردا روز خداحفظی و وداع است و شروع  
یک ملاقات طولانی. جمان قهوه ای قدیمی ام را برایم فرستاده  
اند تا خاطره هایم را بیرون ببریم و جایش را با وسائلم پر کنم.

خاطرات را یکی یکی به آرامی از چمدان پیرون می کشم و

حالا من و یه چمدان خالی. مانده ام یا چه چیز پرسش کنم؟

میز و صندلی و تختم که در چمدان جانی شود. بی

پرده پنجره‌ی آهنی سرد و خاکستری بر همه می ماند و آینه  
مات فلزی هم که چهار چنگولی دیوار اتاق را چسبیده است.

دفترچه سبز هم که پیش معظم امانت است. قرار شد با یک  
نسخه از پایان نامه اش برایم پست کند.

من ماندم و یک خودنویس نقره‌ای و یک شیشه  
مرکب سیاه و یک چمدان خالی. دوباره خاطراتم را مرتب و  
تا شده در چمدان چیدم. چمدان بسته و آماده دم درب اتاق.

قلم و مرکب را با خودم نخواهم برد. هنوز یادم نرفته است که حرف های مقتم چقدر برایم گران تمام شد.

اسماعیل می گوید هرچه را بکاریم سبز می شود به شرط آنکه خوب به آن برسیم و چشم هایی منتظر به راهش بدوزیم. عکس زنش را هم کاشته است. من هم قلم را کنار عکس همسر مرحوم استناعیل در پای سرو بلند کاشتم و با جوهر سیاه سیرابش کدم و از اسماعیل خواستم بجای من سبز شدن هر دوشان را عاشقانه انتظار بکشد.

بیرون از این آسایشگاه و در دنیای آدم های عاقل قلم سبز نمی شود. آنجا قلم خریدنیست، ساختنیست. نمیدانم چرا ته دلم روشن است . می دانم، می دانم که دیوانگیست اما نمی

دانم چرا ته دلم روشن است که روزی قلم سبز خواهد  
شد. درختی تنومند با برگ های سبز و هن و میوه اش روان  
نویس و خودکار و خودنویس. آن وقت همه‌ی پچه‌ها قلمی  
خواهند داشت و می‌توانند با سیاهه‌ی جوهر قلم سفیدی  
دلشان را تلغی کنند. وقت آن شده که با سروهای تنومند  
حیاط هم خدا حافظی کنم. آنهایی که ریشه هایشان پای  
رفتنشان را بسته و برگهای سبزشان نیز تاب و توان قیچی قرمز  
هاشم آقا را ندارد. ای کاش هاشم آقا آمپول زدن را یاد می  
گرفت یا لاقل با غبانی را. به گمانم او هم از قیچی زدن برابر و  
بال این درختان سرو آزرده و خسته است و دق دلیش را  
اینطور درمی‌آورد و این نزاع بی پایان تا ابد ادامه خواهد  
داشت. البته به گمانم عمر درخت‌ها از هاشم آقا بیشتر است

مگر آنکه قبل مرگ همه شان را قطع کند که آن وقت  
دیگرکاری برای تفره رقتن از هرکار نخواهد داشت. پس ارتش  
خاموش سروهای صحّی روزی بر خروش قیچی قرمز پیروز  
خواهد شد.

جمعه

درب سرد و خاکستری آسایشگاه در محل انقطاع  
سف سر بازان سبز گشوده شد . اتومویل مقابل درب ایستاد  
و برادر و پدرم با لبخندی شیرین و با گام های پویا به سمت  
من می آیند و شیرینی خنده هایشان بدجور دلم را می زند. در  
اوہام و خیال خودم غوطه ورم و در اندیشه که پس از این  
محشت محصور دلم می خواهد به کجا بروم ؟ به گانم دریند.

دریند دیگر فقط مال من نیست. دریند دیگر تاریک  
سفید و خاکستری نیست. این حقیقت برای من بسیار تلخ  
است و این تلخی را دوست دارم. بیرون از اینجا تلخ و شور  
و ترش را خواهم چشید. قهوه و آش کشک و قازا را...

دیگر نه کاغذ می خواهم و نه قلم. برای من قلم  
ساختنی نیست، فروختنی نیست. قلم باید خودش بروید و در  
دنیا یادم قلم سبز نخواهد شد. قلم را باید خرید.

چمدان را هم نمی خواهم. چمدان پر از خالی و یک  
خروار خاطرات ثقيل از آن روزها که حرفهای مفتوم برایم گران  
نمایند. دلم تلخ و ترش و شور می خواهد. دلم برای دریند  
تنگ شده است.

پایان



داستان دبند آشمندی روایتی است از  
شک و حراس دوونی یک سوار روانی که به  
واسطه سوکی بزرگ نااملاحت زندگی را  
تاب نیاورده است و با جهنم خود خواسته  
د دنیای خالیش میباشد ای فاعل را بخواه  
بینند.

دبند آشمندی روایت دل مشوی نوع بشراست و مرثیه سوک دیرین

قدود قانون و عرف و روزمرگی برپایی بشیرت

---

اثر: دانیال غلامرضاei

